

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشکش به روح بلند سردار شهید حاج قاسم سلیمانی

بسته بازی محور

"حاج قاسم و ما"

با اراو بازی

"جنگنده های مقاومت"

کاری از موسسه فرهنگی-تربیتی خانه هم بازی

فهرست

مقدمه	۳
روایت‌ها و خاطرات	۶
۱. سربازی رفتن برادر	۶
۲. ادای بدهی پدر	۷
۳. احساس مسؤولیت هم نسبت به امنیت هم نسبت به اشرار	۱۵
۴. احساس مسؤولیت در صحنه نبرد	۱۵
۵. مسؤولیت نسبت به نیروهای زیردست	۱۶
۶. احساس مسؤولیت اجتماعی	۱۷
۷. احساس مسؤولیت نسبت به فرزندان شهدا	۱۸
بازی	۱۹

بخش اول

مقدمه

۱- مهم، برای مریان

شنیدن روایت‌هایی از زندگی سردار دل‌ها، حاج قاسم سلیمانی، برای هرکسی که او را می‌شناسد و با جایگاه او آشناست، پیام روشنی خواهد داشت و نشانی از او در دلش خواهد نشاند.

هرکس به قدری، مهر او را در دل دارد و او را **قهرمان** خود می‌شمارد.

بنابراین، برش‌هایی از زندگی حاج قاسم را برایتان انتخاب کرده‌ایم که کنار هم گذاشتن آنها، حکایتی‌ست از شخصیت و منش او. حکایتی که از کودکی تا شهادت، در سینه او زنده بود، در همه احوال و مکان‌ها. چه در خانه و زندگی ساده‌شان، چه در شهرش، چه در کشورش و چه در دنیا.

او خود را در برابر مسائل، مسؤول می‌دانست، بی‌تفاوت نبود و برای هر عمل سختی، پیش‌قدم بود؛ از همان ابتدا، با هر آنچه که داشت، به سراغ وظیفه‌ها می‌رفت. همین راز قهرمانی اوست:

قدر دانستن توان‌های اندک و به کار بردن آن‌ها در مسیر درست

این خصلت از کودکی با او رشد کرد، و هرچه خودش قوی‌تر شد، این روحیه نیز در او قوی شد تا آنجا که مسؤولیتش را نجات دنیا تعریف کرد. در هر زمان از زندگی، به هر شکلی که توانست، خدا را یاری کرد و خدا نیز با افزایش توان‌های او، به یاری او آمد تا هر بار بیشتر بتواند خود را خرج راه بندگی کند.

او با خدایش عهد بسته بود چیزی برای خود نخواهد و در عوض، خود را نسبت به آرامش و امنیت تمام مردم جهان مسؤول می‌دانست.

فرقی نمی‌کرد کسی که نیازمند کمک است، خانواده‌اش باشد، یا فرزند شهیدی، یا جانبازی که توان حرکت ندارد یا کودکی جنگ‌زده در فلسطین و سوریه و یمن و عراق و افغانستان.

عکس‌العمل‌های او در در زندگی شخصی و مسؤولیت‌های جهانی‌اش، نشان می‌داد وجودش بی‌تاب عمل است؛ عمل مناسب در بهترین زمان و به بهترین شکل.

روحیه مسؤولیت‌پذیری و بی‌تفاوت نبودن او نسبت به دردها و مشکلات دیگران و اتفاقات اطرافش، او را از کودکی بزرگ بار آورد؛ از همان کودکی، نسبت به خانواده‌اش و درد آن‌ها بی‌تفاوت نبود. در نوجوانی به قرض‌داشتن پدر و مشکل برادر بزرگش واکنش نشان داد. جوان‌تر که شد ظلم‌های کوچک در جامعه به چشمش بزرگ می‌آمد، تا آنجا که نتوانست بی‌احترامی به دختر غریبه‌ای را تاب آورد. برای آرام شدن درد کشورش، سختی به جان خرید و مسؤول امنیت و جان مردم شد و در این بین، به فکر سلامت روح خرابکارها هم بود! در جبهه‌ها، خودش پیش‌قدم معرکه‌های آتش‌بار دشمن و خط‌شکن سربازانش بود و در عین حال، از هم‌نشینی با فرزندان و مادران شهدا و جانبازان غافل نمی‌شد و در صدر آرمان‌هایش، عمرش را صرف کوتاه کردن دست ظالم مستکبر جنگ‌افروز از منطقه و جهان، کرد. گویی فرزند تمام کشورهای مظلوم عالم است و دشمن قسم‌خورده آمریکا و باقی اشغال‌گران و زورگویان.

او گردنش را زیر دین تمام مظلومان عالم می‌دانست و به دست ظالم‌ترین‌های عالم، کشته شد.

...

می‌توانید این روایت‌ها از رسم زندگی حاج قاسم را _ که گلچین کرده‌ایم و در ادامه آورده‌ایم _ برای مخاطبتان تعریف کنید، با توجه به شرایط و سن مخاطب، بخش‌هایی را بکاهید یا با توجه به دانسته‌های پیشین‌تان، به آن اضافه کنید. می‌توانید از آنها قصه‌ای بسازید و تعریف کنید.

هر روایت، داستانی از مسؤولیت‌پذیری او _ در زمان‌های مختلف و با توان‌ها مختلف _ از عمر عزیز اوست و این، همان حرف گفتنی‌ای است که برای شناخت بیشتر حاج قاسم آرام در گوش مخاطبمان زمزمه می‌کنیم.

این روحیه وظیفه‌شناسی و بی‌تفاوت‌نبودن، امانتی ارزشمند در جان حاج قاسم بود.

تا پای جان به دنبال اخراج آمریکا و حامیان‌ش از منطقه‌ای بود که مردمش جرمی نداشتند جز اینکه نمی‌خواستند تسلیم شوند.

....

حالا عکس‌العمل و مسؤولیت ما در برابر کشتن بی‌رحمانه و ناجوانمردانه این جوانمرد وظیفه‌شناس چیست؟

اگر می‌توانستیم از او بپرسیم، آیا جوابی جز این می‌داد: "به وظیفه‌تان عمل کنید و تا نجات همه مظلومان عالم از پا ننشینید"

ما در عکس‌العمل درست به شهادت حاج قاسم، در اولین قدم، می‌توانیم به اخراج مستکبر بزرگ، آمریکا، از منطقه جنگ‌زده در غرب آسیا فکر کنیم...

بازی‌ای که در ادامه شرح آن آمده است، شبیه‌سازی این اتفاق شیرین و نه چندان دور است.

شیوه اجرای بسته

ابتدا روایت‌هایی از زندگی حاج قاسم را که در بخش بعد آورده‌ایم، با زبانی مناسب مخاطبتان (قصه، اجرای نمایشی، گفت و گو و ...) برایشان تعریف کنید. با آن‌ها در مورد روحیه مسؤولیت‌پذیر و مملوء از وظیفه‌شناسی حاج قاسم گفت‌وگو کنید و در نهایت، ضرورت عکس‌العمل داشتن ما در برابر ترور قهرمانمان را، برایشان مطرح کنید.

حذف زورگویان و دشمنان انسان‌ها از منطقه‌ای که مردم بی‌گنااهش اسیر جنگ هستند، **آرمان حاج قاسم** بود.

ما هم باید انتقام او را در آرمان‌هایش جست‌وجو کنیم، یعنی "حذف آمریکا از منطقه غرب آسیا و خاموش کردن شعله جنگ در دنیا"

بازی‌ای که در ادامه می‌آید، ماجرای خیالی-آرمانی از عکس‌العمل ما در برابر ترور حاج قاسم است، که ان‌شالله در آینده‌ای نزدیک محقق شود.

ماجرای بازی از این قرار است که: همان‌طور که حاج قاسم برازنده نشان وظیفه‌شناسی و مسؤولیت‌پذیری بود و عکس‌العمل‌هایش از کودکی تا شهادت، گویای این روحیه بود، ما نیز می‌توانیم در عکس‌العمل به شهادت او، یکی از آرمان‌هایش یعنی اخراج آمریکا از منطقه را مطرح کنیم.

بخش دوم

روایت‌ها و خاطرات

۲- روایت‌ها و خاطرات^۱

۲-۱ سربازی رفتن برادر^۲

وقتی خبردار شد حسین را گرفته‌اند یک نفس خودش را رساند ژاندارمری.

- داداش اینجا چکار می‌کنی؟

- ژاندارمری یه تعداد نیرو می‌خواسته، مارو آوردن اینجا که بریم سربازی.

همه چیز زیر سر خان روستا بود. از مذهبی جماعت خوشش نمی‌آمد. دسیسه کرده بود چند تا از جوان‌ها را ببرند خدمت که یکی از آن‌ها پسر بزرگ خانواده سلیمانی بود. حسین تازه ازدواج کرده بود.

قاسم پچ‌پچی در گوش برادر بزرگش کرد و فرستادش خانه. خودش مانده بود توی صف تا به جای برادر تازه‌دامادش برود سربازی.

دارودسته‌ی خان که حسین را دیدند، دوباره فرستادند دنبال ژاندارمری که بیايند او را بگیرند. آن موقع کرمان صد سرباز می‌خواست؛ دوباره همه را به صف کردند.

حسین ایستاده بود جلوی برادرش قاسم. اسامی صد نفر را خواندند که ببرند کرمان. بقیه جوان‌ها هم معاف زیر پرچم شدند. قاسم خوش شانس بود که معاف شد؛ اما دوباره رفت پیش حسین.

- داداش فرار کن برو، من به جات هستم.

قاسم، آخر هم به اسم حسین رفت خدمت سربازی.

۲-۲ ادای بدهی پدر^۳

^۱ این روایت‌ها و خاطرات، از کتاب‌های "سلیمانی عزیز" و "از چیزی نمی‌ترسیدم" نقل شده است.

^۲ سلیمانی عزیز / صفحه ۱۳

^۳ از چیزی نمی‌ترسیدم / صفحه ۴۱

مادرم آن روز سردرد بود. هروقت سردرد می شد، از شدت درد، برخی مواقع بی حال می شد. من و خواهرانم بر بالین مادرم می نشستیم گریه می کردیم. همیشه نگران از دست دادن مادرم بودم. به محض اینکه مادرم سردرد می شد، لرزه بر اندامم می افتاد. اما آن روز حال مادرم طور دیگری بود. با پدرم آهسته چیزی می گفت. چندبار گفت: "خدا کریمه."

به هر صورت معلوم شد برادر بزرگترم در جریان نگرانی مادرم است و آن، قرض پدرم به بانک تعاون روستایی بود. پدرم نهصد تومان بدهکار بود. به همین دلیل، هی به خانه کدخدا رفت و آمد می کرد که به نوعی حل کند. بدهی پدرم مرا از مادرم بیشتر نگران کرد. به خاطر ترس از به زندان افتادن پدرم، بارها گریه کردم.

بلاخره، برادرم حسین تصمیم گرفت برای کار کردن به شهر برود تا شاید پولی برای دادن قرض پدرم پیدا کند. او با گریه مادرم بدرقه شد. رفت. پس از دو هفته بازگشت. کاری نتوانسته بود پیدا کند. حالا ترسم چندبرابر شده بود. تصمیم گرفتم من به شهر بروم و به هر قیمتی، قرض پدرم را ادا بکنم. پدر و مادرم هردو مخالفت کردند. من، تازه، وارد چهارده سال شده بودم. آن هم یک بچه ضعیف که تا حالا فقط رابر را دیده بود. اصرار زیاد کردم. با احمد و تاجعلی که مثل سه برادر بودیم، با هم قرار گذاشتیم. راهی شهر شدیم. با اتوبوس مهدی پور در حالی که یک لحاف، یک ساروق نان و پنج تومان پول داشتیم. مادرم مرا همراه یکی از اقوامان کرد. به او سفارش مرا خیلی نمود. اتوبوس شب به شهر کرمان رسید. اولین بار ماشین هایی به آن کوچکی می دیدم (فولکس و پیکان). محو تماشای آنها بودم که اتوبوس روی میدان باغ ایستاد. همه پیاده شده بودند جز ما سه نفر. باهم پیاده شدیم روی میدان با همان لحاف ها و ساروق های بسته شده از نان و مغز پنیر. حاج وواج مردم را نگاه می کردیم. مثل وحشی هایی که برای اولین بار انسان دیده اند! گوشه میدان نشستیم. از نگاه آدم هایی که رد می شدند و ما را نگاه می کردند می ترسیدیم. مانده بودیم کجا برویم. خانه عبدالله تنها نشانی آشنای ما بود؛ اما من و آن دو، نه بلد بودیم سوار تاکسی شویم و نه آدرس می دانستیم. نوروز که مادرم ما را با او فرستاده بود و چند بار به شهر آمده بود، وارد بود. جلوی یک ماشین کوچک نارنجی را گرفت که به او تاکسی می گفتند. گفت: تاکسی، ته خواجه.

تاکسی ما چهار نفر را سوار کرد. به سمت خواجه راه افتاد. کمتر از چند دقیقه آخرین نقطه شهر کرمان بودیم. از تاکسی پیاده شدیم و بر اساس راه بلدی نوروز به سمت خانه عبدالله راه افتادیم. به سختی می توانستم کوله ام را حمل کنم. به هر صورت به خانه عبدالله رسیدیم. سه چهار نفر دیگر هم از هم شهری ها آنجا بودند. عبدالله به خوبی استقبالمان کرد. با دیدن عبدالله سعدی گل از گلman شکفت. بوی هم شهری ها، بوی مادرم، فامیلیم، بوی ده را استشمام کردم و از غربت بیرون آمدم.

همه معتقد بودند کسی به من و تاجعلی کار نمی دهد. احمد در خانه یک مهندس مشغول به کار شد. شب سیری نان و ماست خوردیم و از فردا صبح شروع به گشت برای کار کردم. علیجان که زودتر آمده بود، راهنمای خوبی بود. در هر مغازه و کافه و رستوران و کارگاه را می زدم و سوال می کردم: آیا کارگر نمیخواید؟

¹ شهری در نزدیکی روستای قنات ملک، زادگاه قاسم

همه یک نگاهی به قد کوچک من و جثه نحیف من می کردند و جواب رد می دادند. آخر در یک ساختمان در حال ساخت وارد شدم. چند نوجوان و جوان سیاه چرده مثل خودم اما زبل و زرنگ، مشغول کار بودند. یکی با استمبلی سیمان درست می کرد، آن یکی با استمبلی سیمان را حمل می کرد. دیگری آجر می آورد دم دست. نوجوان دیگری آن ها را به فرمان اوستا بالا می انداخت. استاد علی که از صدا زدن بچه ها فهمیدم نامش اوستا علی است، نگاهی به من کرد و گفت: اسمت چیه؟

گفتم: قاسم

- چندسالته؟

گفتم سیزده سال.

- مگه درس نمی خونی؟

ول کردم.

- چرا؟

پدرم قرض دارد.

اشک در چشمانم جمع شد. منظره دست بند زدن به دست پدرم، جلوی چشمم آمد. اشک بر گونه هایم روان شد و دلم برای مادرم هم تنگ شده بود. گفتم آقا تورو خدا، به من کار بدید! اوستا که دلش به رحم آمده بود گفت: می تونی آجر بیاری؟ گفتم بله. گفت: روزی دو تومان بهت می دم به شرطی که کار کنی. خوشحال شدم که کار پیدا کرده ام. اوستا صدایش را بلند کرد: فردا صبح ساعت هفت بیا سرکار. گفتم: فردا اوستا؟ یادم آمد شهری ها به صبح می گویند فردا. گفتم: چشم. خوشحال به سمت خانه عبدالله، استراحتگاه محلی ها، راه افتادم. خبر کار پیدا کردن را به همه دادم.

صبح راه افتادم. نیم ساعت زودتر از موعد اوستا هم رسیدم. کسی نبود. پس از بیست دقیقه، یکی دیگر از شاگردها آمد. کم کم سروکله اوستا پیدا شد. شروع کردم به آوردن آجرها از پیاده رو به داخل ساختمان. دست های کوچک من قادر به گرفتن یک آجر هم نبود! به هر قیمتی بود، مشغول شدم. نزدیکی های غروب اوستا دو تومان داد و گفت: صبح دوباره بیا.

شش روز از بعد طلوع آفتاب تا نزدیک غروب آفتاب، جلوی در ساختمان نیمه ساز خیابان خواجه مشغول کار بودم. جثه نحیف و سن کم من طاقت چنین کاری را نداشت. از دست های کوچک من خون می ریخت. عصر پس از کار، اوستا بیست تومان اضافه داد و گفت: این مزد هفته تو.

حالا قریب سی تومان پول داشتم. با دو ریال، بیسکویت مینوی کوچک خریدم و پنج ریال هم دادم چهارتا دانه موز خریدم. خیلی کیف کردم. همه خستگی از تنم بیرون رفت. اولین بار بود که موز می خوردم. حتی خوردن آن را هم از آن جوانی که به دست او ستا آجر بالا می داد، یاد گرفتم. یاد روزی افتادم که از رابر با احمد

پیاده به سمت دِه‌مان می‌رفتیم. معلم معروف رابُر، حسینی‌نسب، با دو ستش مشغول پوست‌کندن سیب بود. همین‌جور که می‌رفت پوست‌های سیب را هم زمین می‌انداخت. من و احمد از عقب پوست‌ها را جمع می‌کردیم و می‌خوردیم.

...

روز جمعه به اتفاق تاجعلی علیجانی و عبدالله به سمت قنات سرسبیل حرکت کردیم تا لباس‌هایمان را بشوریم. یک پیراهن و یک تومان مادرم توی سارق همراهم کرده بود. جو که آب زلال و روان داشت و یک صحرای زیبا را آبیاری می‌کرد، مرا یاد ده قشنگمان انداخت. اول، داخل آب با صابون رخت‌شویی خودمان را شست‌وشو دادیم. بعد لباس‌های نو را به تن کردیم و لباس‌هایمان را شستیم. دستم قدرت شستن لباس‌ها را نمی‌داد. به هر صورت آن‌ها را شستم. شب در خانه عبدالله تخم‌مرغ‌گوجه در ست کردیم و خوردیم. عبدالله معتقد بود من نمی‌توانم این کار را ادامه بدهم. باید به دنبال کار دیگری باشم. یک بار پول‌هایم را شمردم. تا نه صد تومان هنوز خیلی فاصله داشت. یاد مادرم افتادم و خواهران و برادرانم. سرم را زیر لحاف کردم و گریه کردم. در حالت گریه به خواب رفتم. صدای اذان بلند شد. از دوران کودکی نماز می‌خواندم، اگرچه خیلی از قواعد آن را در ست نمی‌دانستم. صدای نماز پدرم یادم است همراه با دعای پس از سجده که پیوسته زمزمه می‌کرد:

الهی به عزت و جلالت، خوارم مکن/به جرم گنه شرمسارم مکن/ مرا شرمساری به روی تو هست/مکن شرمسارم مرا پیش کس

نماز خواندم. به یاد زیارت "سید خوشنام، پیر خوشنام" دِه‌مان افتادم. از او طلب کردم و نذر کردم: اگر کار خوبی گیرم آمد یک کله‌قند داخل زیارت بگذارم.

صبح به اتفاق تاجعلی و عبدالله راه افتادیم. به هر مغازه، کافه، کبابی و هر در بازی می‌رسیدیم سرک می‌کشیدیم: آقا کارگر نمی‌خواهی؟ همه یک نگاهی به ما دو تا می‌کردند: مثل دوتا کُره شیرنخورد، ضعیف و بدون ریخت! می‌گفتند: نه! یک کبابی گفت: یک نفرتان را می‌خواهم، با روزی چهار تومان. تاجعلی رفت و من ماندم. جدا شدنم از او در این شهر سخت بود. هر دویمان مثل طفلان مسلم به هم نگاه کردیم. گریه‌ام گرفته بود. عبدالله دستم را کشید. تا آخر خیابان به عقب سرم نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم آدرس او را گم کنم. تاجعلی گریه می‌کرد. صدا زد: قاسم، رفیق... ادامه حرفش را نشنیدم. مجدد پرس‌وجو شروع شد. حالا سه روز بود از صبح تا شب به هر در بازی سر می‌زدم. بعضی درها که یادم می‌رفت چندبار سوال می‌کردم. رسیدم داخل یک خیابان که تعدادی هتل و مسافرخانه در آن بود. یکی یکی سوال کردم. اول قبول می‌کردند. بعد از یک ساعت رد می‌کردند. به آخر خیابان رسیدم. از پله‌های یک ساختمان بالا رفتم. صدای همهمه زیادی می‌آمد. بوی غذا آن‌چنان پیچیده بود که عن قریب بود بیفتم. سینی‌های غذا روی دست یک مرد میان‌سال تندتند جابجا می‌شد. مرد چاقی پشت میز نشسته بود و پول می‌شمرد: یک دسته پول! محو تماشای پول‌ها بودم و شامه‌ام مست از بوی غذا.

مرد چاق نگاهی کرد. با قدری تندى سوال کرد: چه کار داری؟

با صدای زار گفتم: آقا کارگر نمی‌خواهی؟ آن قدر زار بودم که خودم هم گریه‌ام گرفت. چهرهٔ مرد عوض شد. گفت: بیا بالا. از چند پلهٔ کوتاه آن بالا رفتم. با مهربانی نگاهم کرد. گفت: اسمت چیه؟

گفتم: قاسم

- فامیلی‌ت؟

سلیمانی.

- مگه درس نمی‌خونی؟

چرا آقا ولی می‌خوام کار هم بکنم.

مرد صدا زد: محمد، محمد، آ محمد. مرد میان‌سالی آمد. گفت: بله حاجی. گفت: یک پُرس غذا بیار. چند دقیقه بعد یک دیس برنج با خورشت آورد. اولین بار بود می‌دیدم. بعداً فهمیدم به آن چلو خورشت‌سبزی می‌گویند. گفت: بگذار جلوی این بچه.

طبع عشایری‌ام و مناعت طبع پدر و مادرم اجازه نمی‌داد این‌جوری غذا بخورم. گفتم: نه، ببخشید. من سیرم. در حالی که از گرسنگی و خستگی نای حرکت نداشتم. حاجی که بعداً فهمیدم حاجی محمد است با محبت خاصی گفت: پسرم بخور. ظرف غذا را که تا ته خوردم و یک نوشابه پپسی که در شهر دیده بودم را سر کشیدم.

حاج محمد گفت: می‌تونی کار کنی و همین جا هم بخوابی و غذا بخوری. روزی پنج تومان به تو می‌دهم. اگر خوب کار کردی حقوقت را اضافه می‌کنم. برق از چشمانم پرید. از زیارت "سید خوشنام، پیر خوشنام" تشکر کردم که مشکلم را حل کرد.

حاج محمد مرا به محمد سپرد. او هم اهل جیرفت بود. محمد مرا داخل آشپزخانه برد. آشپز سفید خیلی چاقی بود. نگاهی غضب‌آلود به من کرد. به تندى به محمد گفت: این بچه را کجا آورده‌اید؟ مگر بچه‌بازی است؟ کارگر می‌خواهم، نه بچه.

دلم هرّی ریخت پایین. همهٔ رویاهایم را بر باد می‌دیدم. مرد سفیدگوشت که یوسفی نام داشت، مشغول دعوا با محمد بود که جوان دیگری آمد، با لهجه‌ای که برایم آشنا بود. گفت چیه آقای یوسفی؟ یوسفی با تندى گفت: این چیه آورده‌ند؟ قدش هم به دیگ نمیرسه. چطور می‌خواد من رو کمک کنه؟

جوان که بر حسب اتفاق اسمش هم قاسم بود گفت: بچه کجایی؟ گفتم رابر. چشمانش درخشید. گفت خود رابر؟ گفتم: نه کن ملک. قاسم خنده‌ای کرد و گفت: من بچه جوارانم. از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم. جواران ده نزدیک عشیره‌مان بود که چندین دکان داشت و پدرم عموماً با آنها معامله می‌کرد. کرک و پشم و پنبه و کشک و روغن می‌داد و و سایل دیگر را می‌گرفت. سوال کرد: پسر کی هستی؟ گفتم: پسر مشدی حسن. پدرم را به خوبی می‌شناخت. پدرم در جواران معروف بود. به آقای یوسفی گفت: این همشهری من است. یوسفی را ساکت کرد. قاسم مهم‌ترین پشت‌گرمی من شد و هم حامی و مراقب من. وسایلم را از خانه عبدالله به هتل کسری منتقل کردم و شروع به کار نمودم. حالا شش ماه می‌شد کار می‌کردم. دلم برای مادرم و خواهر و برادرانم لک می‌زد. یزدان پناه آدامادی روحانی داشت. هر از چند گاهی آنجا می‌آمد. برای درآمد بیشتر یک آبمیوه‌گیری هم خریدم و شروع کردم در پیاده‌رو آبمیوه‌گیری کردن. جمعه‌ها با احمد، تاجعلی و علیخانی دور هم جمع می‌شدیم.

مسافرانی که به آنجا می‌آمدند با دیدن من و سن کمم متعجب می‌شدند. برخی اصرار داشتند دواطلبانه هزینه تحصیل را بدهند. یک بار دو زن محجبه آمدند. سنی از آنها گذشته بود. آن روزها زنان با حجاب کم بودند. یک از خانم‌ها از من که بچه بودم رو می‌گرفت. گفت: پسر سمت چیه؟ گفتم: قاسم. گفت: قاسم جان میای با من تا کمک کنم درست رو تموم کنی؟ اصرار زیادی کرد. گفتم: نه من با همین کار کردن می‌تونم درس هم بخونم.

شب آهسته پول‌هایم را شروع به شمردن کردم: همه دو تومانی و تعداد زیادی هم دوریالی، پنج‌ریالی و ده‌شاهی بود. سر جمع ۱۲۵۰ تومان! از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. موفق شدم پس از پنج ماه، هزار تومان برای پدرم پول بفرستم. شاید بزرگترین پیروزی و موفقیت من تا آن روز بود. بالاخره موفق شدم قرض پدرم را ادا کنم.

۳-۲ احساس مسئولیت در صحنه نبرد^۱

توی سوریه جای خطرناکی نبود که حاج قاسم نرفته باشد و شناسایی نکرده باشد. قبل از آن که برویم برای آزادسازی بوکمال بارها خودش رفته بود و پای خاکریزهای دشمن شناسایی کرده بود حتی آنجا خوابیده بود و اطلاعات جمع کرده بود. یک بار که برای شناسایی می‌رفته یکی از فرماندهان صحنه جنگ از سر نگرانی دنبال ما شین حاجی راه می‌افتد. حاجی که می‌فهمد از ما شین پیاده می‌شود و می‌آید سراغ آن فرمانده. جدی و قاطع می‌گوید نباید دنبال من بیایی اینجا جای تو نیست. خطرناک است. عتاب و خطاب حاج قاسم آن فرمانده را ناراحت می‌کند. با دلخوری دور می‌زند که برگردد. حاجی هم می‌رود سوار ما شین بشود. انگار دلش نمی‌آید این آخر کار باشد. برمی‌گردد. انگشتی که از حضرت آقا هدیه گرفته را از انگشتش در می‌آورد و به فرمانده هدیه می‌دهد. رویش را می‌بوسد، بغلش می‌کند و با مهربانی می‌گوید برگردید. برای من اتفاقی نمی‌افتد.

۴-۲ احساس مسئولیت هم نسبت به امنیت، هم نسبت به اشرار^۲

امنیت منطقه که سپرده شد به فرمانده سلیمانی حساب کار دست اشرار آمد.^۳ خیلی‌هایشان آمدند زیر پرچم جمهوری اسلامی. مانده بود باندی که سرکرده شان خیلی قلدر بود. حدود چهل پنجاه نفر برایش کار می‌کردند. می‌خواستند با خراب‌کاری‌های شان جاده‌ها را ناامن کنند به اسم جمهوری اسلامی. نه ژاندارمری حریفشان شده بود نه بچه‌های کمیته. فکر می‌کردند این بار هم مثل دفعه‌های قبل چند نفر را سر می‌برند بقیه هم عقب‌نشینی می‌کنند. اما حاجی آدمی نبود که کم بیاورد.

هفت شبانه‌روز نقطه به نقطه روستا را گشتیم تا گیرشان آوردیم. وقتی دیدند از آسمان و زمین محاصره شده‌اند چادر زن‌هایشان را پوشیدند و فرار کردند. ما خیال عقب‌نشینی نداشتیم. دو روز درگیر بودیم. آخر سر خودش داوطلب شد تسلیم شود. پنج پاسدار گروگان گذاشتیم تا بیاید کرمان با حاج قاسم صحبت کند. نمی‌دانم در اتاق جلسات چه گذشت که طرف وقتی آمد بیرون زارزار گریه می‌کرد. پرسیدم: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ گفت: ابهت این مرد من رو گرفته. بذارید اگر کشته می‌شم به دست این مرد کشته بشم که افتخاری برام باشد.

حاجی این بار از در رأفت وارد شد و طرف را تأمین داد. کارهایش که راست‌و‌ریس شد، فرستادش مشهد. می‌خواست امام رضا واسطه شود برای پذیرش توبه آن بنده خدا. در این مدت هم برای روستایشان تلمبه آب برد هم زمین کشاورزی بهشان داد. مشهدی وقتی برگشت چسبید به کار و کشاورزی. دیگر پاک شده بود مثل طفلی که تازه از مادر زاده می‌شود.

^۱ سلیمانی عزیز / ۸۸

^۲ سلیمانی عزیز / ۲۸

^۳ اوایل انقلاب

۲-۵ احساس مسئولیت نسبت به نیروهای زیردست^۱

هیچ وقت با لباس نظامی نیامد توی خط. یک پیراهن ساده تنش بود که آن را هم می انداخت روی شلوار خاکی اش. بیسیجی بیسیجی. بعضی وقت ها کلاه لبه دار سرش می گذاشت و گاهی هم سرش را با چفیه می بست. زیر تیر و ترکش پا در خطرناک ترین نقطه ها می گذاشت. رزمندگان جان تازه ای می گرفتند وقتی می دیدند فرمانده مقاومت آمده توی خط و دارد نفس به نفس آن ها می جنگد. اسمش را بگذاریم تواضع، تترسی و جگر داری یا مدیریت فرماندهی یا چه و چه. هر چه بود این جور رفتارهای حاجی قفل دهان دشمن آمریکایی را هم باز کرده بود. "مگ وایر" افسر سابق سیا وقتی تصویر حاج قاسم را در خط مقدم جبهه ها دیده بود گفته بود: آن آدم رده پایینی که ۲۵ سالش است و بدون جلیقه ضد گلوله دارد در یک گروه شبهه نظامی می جنگد، چگونه ممکن است انگیزه نگیرد و عملکرد خوبی نداشته باشد وقتی می بیند رییسش هم سن پدر بزرگش است با یک پیراهن دارد در میدان جنگ و در میان شلیک گلوله ها قدم می زند. این کار یک پیام الهام بخش برای آن سرباز است که ترس در وجود این آدم وجود ندارد و ما هم باید همین گونه باشیم.

۲-۶ احساس مسئولیت اجتماعی^۲

دختر جوانی با سر برهنه و موهای کاملاً بلند، در پیاده رو در حال حرکت بود که در آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده رو یک پاسبان شهربانی به او جسارتی کرد. بدون توجه به عواقب آن، تصمیم به برخورد با او گرفتیم. پاسبان شهربانی به سمت دوستش رفت که پاسبان راهنمایی بود و در سر چهارراه که جنب شهربانی مستقر بود. به سرعت با دوستم از پله های هتل پایین آمدم. آن قدر عصبانی بودم که عواقب این حمله برایم هیچ اهمیتی نداشت. دو پلیس مشغول گفت و گو با هم شدند. برق آسا به آن ها رسیدیم. با چند ضربه کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی هایش فوران زد! پلیس راهنمایی سوت زد. چون نزدیک شهربانی بود دو پاسبان به سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریب دو ساعت همه جا را گشتند اما نتوانستند مرا پیدا کنند. بعد از هتل خارج شدم و به سمت خانه مان حرکت کردم.

^۱ سلیمانی عزیز / صفحه ۱۳۱
^۲ از چیزی نمی ترسیم / صفحه ۶۰

۷-۲ احساس مسئولیت نسبت به فرزندان شهدا^۱

خودش تماس گرفته بود. صدایش را که از پشت تلفن شنیدم گفتم: حاج قاسم خونه ما هم بیاید. گفت: توی برنامه هست، الان اومدم مشهد. حتما فردا میام. از بعد شهادت بابا دلخوشی‌ام حاجی بود. مثل پدر بود برایم. آن شب از ذوق اینکه با حاجی حرف زده‌ام خوابم نمی‌برد. نفهمیدم کی چشم‌هایم روی هم رفت.

صبح زنگ زدند و گفتند: حاجی می‌خواهد بیاید خانه‌تان. از شور و شوق نمی‌دانستم چکار باید بکنم. توی اتاقم بودم که زنگ در خانه را زدند. وقتی از اتاق بیرون آمدم حاجی توی پذیرایی روی مبل نشسته بود. سلام کردم و کنارش روی زمین نشستیم. آرامشی که داشت آرامم کرد. بعد سلام و احوال پرسی از پدرم برایش خاطره گفتم. حاجی هم چند کلامی صحبت کرد. گفتم: حاج قاسم، من همیشه به دوستانم میگم شما عموی من هستید. میشه شما رو عمو قاسم صدا کنم؟ نگاه مهربانی کرد و گفت: این که باعث افتخار منه. گفتم: میشه بیاید بریم توی اتاق من عمو قاسم؟ قبول کرد. راه افتاد و پشت سرم آمد توی اتاق. نگاهش به عکس حاج عماد و جهاد مغنیه افتاد که به دیوار زده بودم. روی صندلی نشست. عکس را گذاشتم جلوییش. گفتم: پشت این عکس برایم یه چیزی بنویسید. عکس را برداشت. پر حسرت نگاهشان کرد. همراه با آهی که از سینه‌اش بیرون آمد گفت: حاج عماد... جهاد مغنیه...^۲

یک دل سیر که نگاهشان کرد، پشت عکس برایم نوشت: فاطمه و زینب^۳ مرا از الطاف خاصه‌ات بهره‌مند فرما و از پیوستگی با شهدا در دنیا و آخرت. دعایم کنید. دوستان دارم دختران گلم. عمویتان قاسم

^۱ سلیمانی عزیز / صفحه ۲۰۷

^۲ از اعضای حزب الله لبنان

^۳ دختران شهید محرابی، از شهدای مقاومت

بخش سوم

بازی

۳- بازی

" انتقام سخت با جنگنده‌های مقاومت "

ارتباط مفهوم و بازی :

بازیکنان باید در واکنش به ترور حاج قاسم، با الگوگرفتن از او، نسبت به وجود پایگاه آمریکایی کنش جدی و پرتلاش داشته باشند.

ابزار بازی: نقشه غرب آسیا، نقشه کشورهای بحرین، مصر، افغانستان، عراق، عربستان، فلسطین اشغالی (نقشه‌ها به اندازه‌ای باشند که هدف بازی محقق شود. مثلا پنجاه در پنجاه). پرچم کشورهای مذکور، پرچم آمریکا ۶عدد (پرچم‌ها در اندازه دو در چهار سانتی‌متر)، لیوان کاغذی ۳۰عدد (جنگنده‌های مقاومت)، توپ پینگ پونگ ۶عدد

جنگنده‌های مقاومت: برای هر کشور، چهار جنگنده باید آماده شود. بهتر است روی این جنگنده‌ها پرچم کشور و نام شهدای مقاومت آن کشور نصب شود.

(می‌توانید برای گفت‌وگو، از پیش اطلاعاتی در مورد شهدا به دست آورید.)

۱. شهید عراق: شهید ابومهدی المهندس

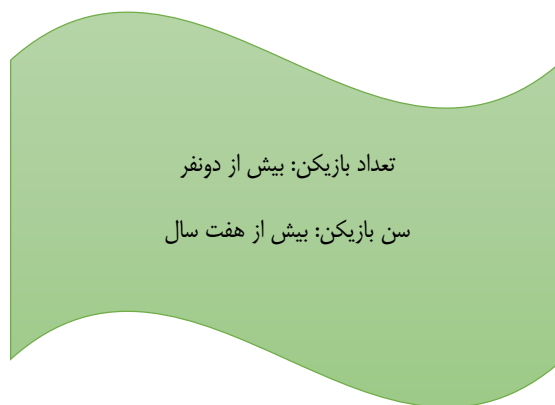
۲. شهید عربستان: شیخ شهید باقر النمر (نمر باقر النمر)

۳. شهید بحرین: شهید احمد الماللی

۴. شهید فلسطین اشغالی: شهید فتحی شقاقی

۵. شهید مصر: شهید خالد اسلامبولی

۶. شهید افغانستان: شهید سید محمد علیشاه موسوی گردیزی



شیوة بازی: نقشه کشورها روی زمین یا میز پهن می شود. ابتدا روی نقشه غرب آسیا، موقعیت هر کشور نسبت به ایران و یکدیگر بررسی می شود.

محل استقرار پایگاه آمریکایی روی نقشه هر کشور مشخص می شود. (لیوان پایگاه آمریکا را در یک نقطه گذاشته و پرچم آمریکا روی آن نصب می شود).

هر بازیکن نقش گروه مقاومت یک کشور را بازی می کند و بالای نقشه آن می ایستد.

مراحل بازی

با اعلام مربی بازی شروع می شود:

۱. بازیکن باید لیوان را برعکس روی لبه میز بگذارد، به طوری که مقداری از لبه لیوان خارج از میز قرار بگیرد. با دست طوری به زیرش ضربه بزند که لیوان برگردد و درست و ایستاده روی میز قرار بگیرد.
۲. بازیکن روی نقشه مسیری را تعیین می کند تا به پایگاه آمریکایی منتهی شود. می تواند آن را روی نقشه با مداد بکشد.
۳. لیوانی را در محل پایگاه آمریکایی می گذارد و پرچم آمریکا را در دهانه آن قرار می دهد.
۴. هر لیوانی که درست روی میز برگشت در مسیری که برای رسیدن به پایگاه کشیده شده، قرار می گیرد. در ابتدا همه لیوانها را سروته در مسیر رسیدن به پایگاه قرار می دهد تا پر شود.
۵. بازیکن توپ پینگ پونگ را روی لیوان اول که سروته قرار دارد می گذارد. لیوان دوم را بر می گرداند و با فوت توپ را داخل آن می اندازد. دوباره توپ را روی لیوان بعدی قرار می دهد و لیوان بعد از آن را بر می گرداند و با فوت توپ را داخل آن می اندازد. بازیکن باید توپ را از روی همه جنگنده ها عبور

دهد و به پایگاه برساند. پرچم آمریکا در دهانه لیوانی که در نقش پایگاه آمریکا است، قرار دارد و با آخرین فوت و حرکت توپ، پرچم آمریکا به داخل لیوان می‌افتد و پایگاه سقوط می‌کند.

* هر بازیکن یا گروه مقاومتی که بتواند پایگاه آمریکا، در کشور خودش را فتح کند، می‌تواند به کمک کشور دیگر برود.

* اگر تعداد بازیکنان بیشتر از تعداد کشورهاست می‌توانند گروهی بازی کنند.

* اگر تعداد بازیکنان کمتر از تعداد کشورهاست مربی می‌تواند برخی نقشه‌ها را حذف کند.

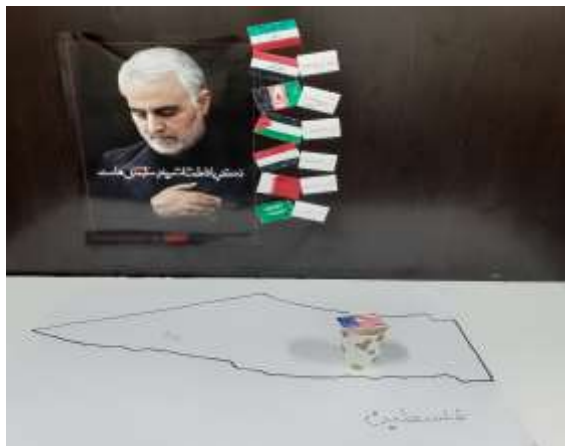
* مربی می‌تواند بازی را به شکل مسابقه نیز برگزار کند. در این صورت گروهی که پایگاه آمریکایی را زودتر فتح کند، برنده است.

پیوست بازی

نمای کلی بازی



مرحله اول:



مرحله دوم:



مرحله سوم:



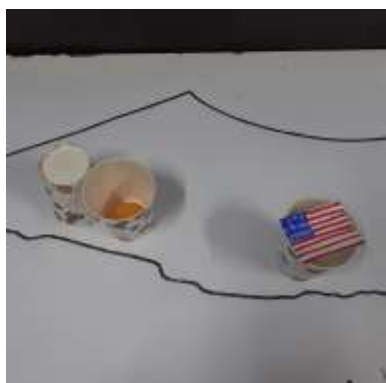
مرحله پنجم:



مرحله چهارم:



مرحله هفتم:



مرحله ششم:



مرحله نهم:



مرحله هشتم:



مرحله دهم:



مرحله یازدهم:



مرحله دوازدهم:



مرحله سیزدهم:

